

The Frogs Who Desired a King

Once, there were frogs who lived together in a pond. They lived in peace with plenty of food. “Oh, I am bored! Is there anything fun to do?” asked one of the little frogs. “If we had a King, he would know what to do,” suggested an old frog. “You are right! We need a King. He can make us as happy as can be!” cried all the frogs. “Then, let’s pray for a King,” told one of the frogs. That night, the frogs began to pray together. “Please, send us a great King!”

The next day, a log fell over the pond. “Yay! Our King has come!” cried all the frogs happily. Time passed but the log was still floating on the pond. “What kind of a King is that?” asked a big frog. “He can’t jump! He can’t sing! There’s nothing he can do,” told the old frog. “Please send a new King for us!” The frogs began to pray again for a new King.

The next day, a stork flew over the pond. “Wow, look at those elegant wings and the beautiful beak,” cried the little frog. “That must be our King! Our true King is here!” all the frogs shouted in happiness. “Hip Hip Hurray! Three cheers for our King!” everyone cheered for the stork. The frogs hopped over to the stork. “What a lucky day! Frogs are everywhere. I will eat you all,” the stork’s eyes shined after seeing so many frogs together. “Oh, me! What have we done! We should have never wished for a King!” the frogs regretted their wishes but it was too late. They were all eaten by the stork that day.

قورباغه‌هایی که پادشاه می‌خواستند

روزی روزگاری چند قورباغه در یک برکه زندگی می‌کردند. یک روز یکی از قورباغه‌ها گفت: "او، من خیلی کسل شدم، هیچ سرگرمی و بازی نیست که انجام بدهیم؟" قورباغه‌ای که کمی سنش بالاتر بود گفت: "اگر ما پادشاهی داشتیم، الان می‌دونستیم که باید چکار کنیم." همه قورباغه‌ها با اشک گفتند: "درست میگی ما باید پادشاهی داشته باشیم، او میتونه مارو خیلی خیلی خوشحال کنه" یکی از قورباغه‌ها گفت بیا دعا کنیم که برایمان پادشاه بفرستند. همه قورباغه‌ها اون شب رو تا صبح شروع به دعا کردند و همه باهم گفتند: "خدای خدایان لطفا برای ما پادشاهی بفرست".

روز بعد، تنهی درختی داخل آب افتاد همه قورباغه‌ها با خوشحالی گفتند که: "اوه خدا پادشاه مارو فرستاد" روزها سپری شد اما تنه‌ی درخت فقط روی برکه شناور بود. یکی از قورباغه‌ها از قورباغه بزرگ پرسید: "این چه پادشاهی است؟" قورباغه پیر گفت: "او نه میتونه بپره، نه میتونه بخونه، هیچ کاری بلد نیست بکنه". پس دوباره قورباغه‌ها دور هم جمع شدند و دست به دعا برداشتند و دوباره گفتند که: "خدای متعال برای ما لطفا پادشاهی بفرست"

روز بعد لک لکی زیبا، روی برکه فرود آمد، قورباغه کوچک گفت: "اوه خدای من، عجب بال‌های زیبایی عجب منقار فوق‌العاده‌ای واوووو" و همه قورباغه‌ها باهم داد زدند که "این باید همون پادشاهی باشه که ما خواسته بودیم".

آنها پادشاهشان رو تشویق کردند و برای پادشاه جست و خیز میکردند. لک لک بعد از این که قورباغه‌ها را دید چشمانش برق زد و گفت: "اوه عجب روز خوبی، همه جا پر از قورباغه است، من همشون خواهم خورد." قورباغه‌ها از کرده خود پشیمون شدند و همه باهم فریاد زدند و گفتند "اوه این چه کاری بود که کردیم، ما نباید هیچ وقت پادشاه میخواستیم!!" اما متأسفانه خیلی دیر شده بود، زیرا لک لک همه قورباغه‌ها رو خورد.